

هفت‌گانه
کلیدهای پادشاهی

آقای دوشنبه

کتاب اول

گارت نیکس

ترجمه

مریم رفیعی



انتشارات بهنام

Nix, Garth

سرشناسه: نیکس، گارت، ۱۹۶۳ م
عنوان و پدیدآور: آقای دوشنبه / گارت نیکس؛ ترجمه مریم رفیعی.
مشخصات ناشر: تهران: بهنام، ۱۳۹۰.
مشخصات ظاهری: ۳۰۴ ص.

فروست: هفت‌گانه کلیدهای پادشاهی؛ کتاب اول.
شابک:

978-964-5668-72-1

وضعیت فهرست نویسی: فیبا

Mister Monday.c2003

یادداشت: عنوان اصلی:

موضوع: داستان‌های کودکان انگلیسی - قرن ۲۰ م.
شناسه افزوده: رفیعی، مریم، ۱۳۶۴ - مترجم
رده‌بندی کنگره: PZV / ن ۹۵ ۱۷ ۱۳۹۰
رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۵۴
شماره کتابخانه ملی: ۲۲۵۵۷۳۷



انتشارات بهنام

آقای دوشنبه

هفت‌گانه کلیدهای پادشاهی

نویسنده: گارت نیکس

مترجم: مریم رفیعی

چاپ اول ۱۳۹۰

تیراژ ۲۲۰۰ نسخه

لینتوگرافی پارسیان □ چاپ جلد ژیک

چاپ متن فرشیوه □ صحافی منصوری

قیمت ۷۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۵۶۶۸-۷۲-۱

انتشارات بهنام - خیابان انقلاب، خیابان اردیبهشت، بن‌بست شهرزاد

بازار بزرگ کتاب، شماره ۳۶ تلفن: ۶۶۹۵۰۶۵۳

صندوق پستی: ۱۳۱۴۵/۶۱۹

پست الکترونیکی: info@nashrebehtnam.com

فروش اینترنتی: www.nashrebehtnam.com

فهرست

۷	یادداشت
۹	مقدمه
۱۹	فصل اول
۳۵	فصل دوم
۴۵	فصل سوم
۵۵	فصل چهارم
۶۷	فصل پنجم
۷۷	فصل ششم
۸۵	فصل هفتم
۹۷	فصل هشتم
۱۰۵	فصل نهم
۱۲۱	فصل دهم
۱۳۵	فصل یازدهم
۱۴۷	فصل دوازدهم
۱۵۷	فصل سیزدهم
۱۶۷	فصل چهاردهم
۱۷۵	فصل پانزدهم
۱۸۳	فصل شانزدهم

۱۹۵	فصل هفدهم
۲۰۳	فصل هجدهم
۲۱۷	فصل نوزدهم
۲۲۵	فصل بیستم
۲۳۳	فصل بیست و یکم
۲۴۱	فصل بیست و دوم
۲۴۹	فصل بیست و سوم
۲۵۷	فصل بیست و چهارم
۲۶۵	فصل بیست و پنجم
۲۷۵	فصل بیست و ششم
۲۸۳	فصل بیست و هفتم
۲۹۱	فصل بیست و هشتم
۲۹۹	فصل بیست و نهم

یادداشت

هفت روز. هفت کلید. هفت گناه. یک خانه‌ی اسرارآمیز که درِ به‌سوی دنیای اسرارآمیزتر است. دنیایی که پسری در آن قدم می‌گذارد تا رازهایی شگفت‌انگیز را برملا کند.

مجموعه هفت‌گانه‌ی «کلیدهای پادشاهی» یکی از دیگر مجموعه‌های تحلیلی گارت نیکس، نویسنده استرالیایی است که کتاب‌های پرفروش «برج هفتم»، «سابریل» و «لیرائل» را در کارنامه‌ی خود دارد.

آقای دوشنبه اولین کتاب این مجموعه است که خواننده را به دنیایی که واقعیت و تخیل در آن پیوند خورده‌اند، می‌برد. آرتور، قهرمان این مجموعه، پسر بیماری است که قرار است بمیرد. اما وقتی عددی با ظاهر بسیار عجیب ناگهان جلوی‌ش ظاهر می‌شود و چیزی شبیه عقربه‌ی یک ساعت بسیار بزرگ را به‌دست او می‌دهد، مسیر زندگی‌اش کاملاً تغییر می‌کند. آرتور ناگهان چیزهایی را می‌بیند که با منطق جور در نمی‌آیند و جایی در زندگی واقعی ندارند.

وقتی خواندن این کتاب را آغاز کردم نمی‌دانستم باید انتظار چه چیزی را داشته باشم. یک هری پاتر دیگر که به جنگ بدی‌ها می‌رود؟ آنچه خواندم از انتظارم فراتر بود. آقای دوشنبه قابلیت این را دارد که خواننده را تا سپیده‌دم بیدار نگه دارد، چرا که دل

کندن از دنیای حیرتانگیز و عجیب آرتور کار آسانی نیست.
خواندن این کتاب را به همه عزیزانی که در جستجوی یک
ماجرای جدید هستند، توصیه می‌کنم.
در آخر مایلم از زحمات همسرم، آقای رضا باقریان، که بدون
کمک‌های او ترجمه‌ی این کتاب حقیقتاً میسر نمی‌شد، کمال
تشکر را داشته باشم. به امید فرdahای بهتر.
خواهندگان عزیز در صورت تمایل می‌توانند از طریق ایمیل زیر با
من تماس بگیرند. منتظر نظرات و پیشنهاداتتان هستم.

rafeemary@gmail.com

مریم رفیعی

زمستان ۱۳۸۹

www.ketab.ir

سعی کرده بودند وصیت‌نامه را نابود کنند، اما ظاهراً این کار از توانشان خارج بود. به همین دلیل آن را به دو صورت شکستند: اول از نظر جسمی که کاغذ پوستی را پاره و تکه‌های آن را در فضا و زمان پخش کردند؛ دوم از نظر روحی، چون حتی به یک شرط آن عمل نشد.

متولیان خیانت‌کار دوست نداشتند هیچ‌یک از شروط وصیت‌نامه به اجرا درآید؛ به همین دلیل هر هفت تکه‌ی وصیت‌نامه را با دقت بسیار پنهان کردند.

اولین و کم‌اهمیت‌ترین تکه را داخل کریستال صاف و شفاف‌ی که از الماس هم محکم‌تر بود، گذاشتند. بعد کریستال را در داخل جعبه‌ای از جنس شیشه‌ی نشکن قرار دادند و جعبه را داخل قفسی از نقره و مالاکیت^۱ گذاشتند و قفس را روی سطح خورشیدی مرده در نقطه انتهایی زمان میخ‌کوب کردند.

دوازده نگهبان فلزی دور قفس کشیک می‌دادند؛ هر کدام روی یکی از اعداد صفحه‌ی ساعتی که با نور ابدی روی سطح تاریک ستاره حک شده بود، ایستاده بودند.

نگهبان‌ها صرفاً جهت محافظت از آن تکه، آفریده شده بودند. ظاهرشان تا حدودی شبیه انسان‌ها بود. اما از نظر قدی دو برابر یک انسان معمولی

بودند و پوستشان از جنس فولادی براق بود. مانند گربه تیزپا و انعطاف‌پذیر بودند، دست نداشتند و به جای آن تیغه‌هایی از مچ‌هایشان بیرون زده بود. هر نگهبانی مسئول فضای بین زمان خود و زمان نگهبان بعدی بود و رهبرشان که بین ساعت دوازده و یک می‌ایستاد بر کار آنها نظارت می‌کرد. گروهی از بازرسان که با دقت انتخاب می‌شدند، وظیفه سرکشی به نگهبانان فلزی را برعهده داشتند؛ موجودات دون‌پایه‌ای که جرأت نداشتند ناقضان وصیت‌نامه را زیر سؤال ببرند. این بازرسان هر یکصد هزار سال ظاهر می‌شدند تا مطمئن شوند همه چیز روبه‌راه است و تکه وصیت‌نامه در جای امن خود قرار دارد.

با گذشت قرن‌های متوالی بازرسان اهمال‌کار شده بودند و تنها زحمتی که به خود می‌دادند این بود که ظاهر شوند، نگاه دقیقی به قفس، جعبه و کریستال بیاندازند، به نگهبانان ادای احترام کنند و دوباره ناپدید شوند. نگهبانان که به مدت ده هزار سال با وفاداری خدمت کرده و روی صفحه‌ی ساعت رژه رفته بودند، از این سهل‌انگاری در انجام وظیفه ناراضی بودند؛ اما شکایت کردن در ذاتشان نبود و علاوه بر آن راهی برای انجام این کار نداشتند. در صورت لزوم می‌توانستند آذیر خطر را به صدا درآورند، اما کار دیگری از دستشان برنمی‌آمد.

نگهبانان شاهد رفت و آمد بازرسان بسیاری بودند و غیر از آنها کس دیگری به آنجا سر نمی‌زد. کسی تلاش نکرده بود تکه‌ی وصیت‌نامه را بدزد یا نجات دهد. خلاصه اینکه در این ده هزار سال هیچ اتفاق خاصی نیافتاده بود.

تا اینکه یک روز، که تفاوتی با سه میلیون و پانصد هزار روز قبلی نداشت، بازرسی از راه رسید که وظایفش را جدی‌تر می‌گرفت. آمدنش فرقی با سایر بازرسان نداشت. در حالی که کلاهش در راه انتقال به آنجا کج شده بود، بیرون صفحه ساعت ظاهر شد. مجوز رسمی‌اش را طوری نگه

داشته بود که نگهبانان بتوانند مهر طلایی روی آن را به وضوح ببینند. نگهبانان با دیدن بازرس به سمت او چرخیدند و تیغه‌هایشان را آماده نگه داشتند. مجوز و مهر طلایی تنها بخشی از ملزومات آمدن به آنجا بود. همیشه این احتمال وجود داشت که بازرس جدید کلمات رمزی را که بازرس قبلی به آنها داده بود، تکرار نکند که در آن صورت نگهبان‌ها سرانجام می‌توانستند از تیغه‌هایشان استفاده کنند. البته موظف بودند به هر بازرسی یک دقیقه وقت بدهند. سفر در فضا و زمان ممکن بود هرکسی را، چه فناپذیر و چه فناپذیر، تا چند لحظه گیج و مبهوت کند.

سر و وضع این بازرس حقیقتاً کمی آشفته بود. ظاهرش مانند انسان میانسالی بود که پهلورها و شکمش روز به روز چاق‌تر می‌شد. این جسم انسانی کت فراکی به تن داشت که آرنج‌هایش براق شده بود و روی سردست راست آن لکه جوهری دیده می‌شد.

پیراهن سفیدش چندان تمیز نبود و کراوات سبز نامرتبش یقه بازش را نمی‌پوشاند. کلاه بلند و به ظاهر کهنه‌اش له شده و به طرف چپ کج شده بود. هنگامی که برای ادای احترام به نگهبانان کلاه را از سر برداشت، ساندویچی که در روزنامه‌ای پیچیده شده بود، از آن بیرون افتاد. بازرس ساندویچ را در هوا گرفت و داخل جیب کتش گذاشت و سپس کلمات رمز را بر زبان آورد.

در حالی که مجوزش را بالا گرفته بود تا دوباره مهر آن را نشانشان دهد، با دقت گفت: «عود، گوگرد و انجیر، من یک بازرسم، صادق و دلیر».

نگهبان ساعت دوازده در واکنش به کلمات رمز و مهر روی مجوز، در جایش چرخید؛ تیغه‌هایش را با صدایی شبیه تیز کردن چاقو که لرزه بر اندام بازرس انداخت، روی هم گذاشت و ادای احترام کرد.

با لحن یکنواختی گفت: «نزدیک‌تر بیا، بازرس». این بخشی از تنها جمله‌ای بود که همیشه بر زبان می‌آورد.

بازرس سرش را تکان داد و محتاطانه پایش را از روی بشقاب حامل روی خاک سفت و تاریک ستاره‌ی مرده گذاشت. گرچه رئیسش به او اطمینان داده بود که مجوز و مهر روی آن از او محافظت می‌کند، از روی احتیاط چکمه‌های غیرمادی‌اش را که ظاهر روفرشی را داشت، پوشیده بود تا تأثیرات منفی ستاره‌ی مرده را خنثی کند. چون به بشقاب حاملش علاقه‌ی خاصی داشت، لحظه‌ای مکث کرد تا آن را از روی زمین بردارد. بشقاب بزرگ و ظریفی از جنس چینی استخوانی بود که طرح میوه داشت. استفاده از چینی به جای ورق الکتروم صیقل خورده کار خطرناکی بود، چون ممکن بود به راحتی بشکند؛ اما ظاهر قشنگی داشت و این برای بازرس خیلی مهم بود.

حتی بازرسان هم اجازه نداشتند از لبه‌ی داخلی صفحه‌ی ساعت عبور کنند. به همین دلیل بازرس با احتیاط از کنار نگهبان ساعت دوازده رد شد و نزدیک خط طلایی رنگی که مرز شماره‌ها را مشخص می‌کرد ایستاد. قفس طلایی مثل همیشه محکم به نظر می‌رسید و جعبه که زیبا و شفاف بود، در جای خود قرار داشت. بازرس به راحتی می‌توانست کریستال داخل آن را ببیند. همه چیز سر جایش بود.

زیر لب گفت: «همه چی... اوم... درست به نظر می‌رسه.» اکنون که خیالش راحت شده بود، جعبه‌ی کوچکی را از جیب کتش درآورد، آن را باز کرد و با حرکت ماهرانه‌ی دست مقداری انفیه در سوراخ راست بینی‌اش گذاشت. انفیه‌ی جدیدی بود که یکی از رؤسایش به او هدیه داده بود. تکرار کرد: «... همه چی... اوم... اوم... مرتبه.» و بعد چنان عطسه‌ای کرد که تمام بدنش به لرزه درآمد و لحظه‌ای نزدیک بود تعادلش را از دست بدهد و آن طرف خط طلایی بیافتد. نگهبانان به تکاپو افتادند و از جای همیشگی‌شان بیرون پریدند؛ تیغه‌های نگهبان ساعت دوازده به تندی در هوا فرود آمد و از یک سانتی متری صورت بازرس، که با تکان دست‌هایش سعی داشت

تبادلش را به دست آورد، گذشت.

بازرس سرانجام تبادلش را به دست آورد و تلو تلو خوران آن طرف خط ایستاد.

در حالی که انفیه‌دان را در جایش می‌گذاشت با صدای جیغ‌مانندی گفت: - واقعاً متأسفم، عادت خیلی بدیه! من یه بازرسم، یادتون رفته؟ اینم مجوزم! به مهرش نگاه کنین!

نگهبانان وزه همیشگی‌شان را از سر گرفتند و نگهبان ساعت دوازده بازوهایش را پایین برد و تیغه‌هایش دیگر بازرس را تهدید نمی‌کرد. بازرس دستمال بزرگی را از آستینش درآورد و صورتش را خشک کرد. در حالی که عرق‌های روی پیشانی‌اش را پاک می‌کرد، حرکت چیزی را روی صفحه‌ی ساعت احساس کرد؛ چیزی کوچک، نازک و سیاه. چندبار پلک زد و دستمال را از جلوی صورتش برداشت، اما چیزی ندید.

با اضطراب پرسید: «فکر نکنم چیزی برای گزارش دادن وجود داشته باشه، درسته؟» مدت زیادی از بازرس شدنش نمی‌گذشت (حدود سیصد و نود سال) و علاوه بر آن فقط بازرس رده‌ی چهارم بود. تقریباً از لحظه آغاز زمان بخش اعظم زندگی حرفه‌ای‌اش را به عنوان باربر سوم سرسرای پستی کار کرده بود. پیش از آن...

نگهبان ساعت دوازده دومین بخش از تنها جمله‌ای را که همیشه بر زبان می‌آورد، به کار گرفت و گفت: «چیزی برای گزارش وجود نداره.»

بازرس مؤدبانه برای ادای احترام به نگهبان کلاهش را از سر برداشت. اما نگران شده بود؛ حس بدی داشت و احساس می‌کرد یک جای کار می‌لنگید. از طرفی مجازات یک هشدار دروغین بسیار سنگین بود؛ ممکن بود تنزل مقام پیدا کرده و دوباره باربر سرسرا شود و یا حتی بدتر از آن، به موجوی مادی تبدیل شود... یعنی قدرت و حافظه‌اش را بگیرند و او را به شکل

کودکی زنده به فلمروهای ثانویه بفرستند.

البته مجازات بی توجهی به یک اتفاق مهم از آن هم بدتر بود؛ به خاطر چنین اهمالکاری به موجودی مادی تبدیل می شد، اما این بار شکل انسانی پیدا نمی کرد و به دنیایی که در آن موجودات زنده زندگی می کردند، فرستاده نمی شد. حتی این مجازات هم بدترین چیزی نبود که می توانست بیافتد. سرنوشت هایی بدتر از آن وجود داشت که بازرس حاضر نبود حتی به آنها فکر کند.

به قفس، جعبه‌ی شیشه‌ای و کریستال نگاه کرد؛ بعد یک دوربین اپرا را از جیبش درآورد و با آن به قفس نگاه کرد؛ باز هم متوجه چیز مشکوکی نشد. با خود گفت که اگر واقعاً مشکلی وجود داشت، مطمئناً نگهبانان متوجه آن می شدند.

از صفحه‌ی ساعت خارج شد و با سرفه‌ای گلویش را صاف کرد. گفت: «همه چی مرتبه. آفرین، نگهبان‌ها! کلمات رمز بازرس بعدی اینه: تمشک، نخل، چنار و نخجیر، من به بازرس، صادق و دلیر. متوجه شدین؟ خوبه. خب، من دیگه می‌رم.»

نگهبان ساعت دوازده ادای احترام کرد. بازرس بار دیگر کلاهش را از سر برداشت، روی پاشنه چرخید و در حالی که کلمات مخصوص بازگشت به عمارت را زیر لب می خواند، بشقاب حامل را روی زمین گذاشت. طبق قوانین باید ابتدا به دفتر فعالیت‌های غیرطبیعی در طبقه ۲۰۱۵ می رفت و گزارش می داد، اما مضطرب و بی قرار بود و می خواست هرچه زودتر به دفتر گرم و نرمش در طبقه ۲۰۱۰ برگردد و یک فنجان چای داغ بنوشد.

- از تاریکی ستاره مرده به نور چراغ روشن؛ به اتاقم برمی گردم و از شب دور می شوم.

قبل از اینکه بتواند سوار بشقاب شود چیز کوچک، باریک و بسیار سیاهی با سرعت برق و باد از روی خط طلایی و از بین پاهای نگهبان

ساعت دوازده گذشت، از پوتین غیرمادی پای چپش رد شد و روی بشقاب نشست. طرح میوه رنگی روی بشقاب برقی زد و بشقاب به همراه رشته سیاه‌رنگ در دود غلیظ و بدبویی ناپدید شد.

نگهبانان فریاد زدند: «آزیر خطر! آذیر خطر!» صفحه‌ی ساعت را ترک کرده و دور محل غیب شدن بشقاب جمع شدند؛ تیغه‌هایشان در هوا بالا و پایین می‌رفت و صدای بسیار بلند دوازده ساعت زنگ‌دار از داخل بدن‌های فلزی‌شان بلند شده بود. بازرس با ترس و لرز خود را از نگهبان‌ها عقب کشید و حقوق‌کنان گوشه‌ای از دستمالش را گاز گرفت. می‌دانست آن رشته نازک سیاه‌رنگ چه بود. هنگامی که به سرعت از پوتینش رد شده بود، با وحشت آن را شناخته بود.

خطی از یک متن دست‌نویس بود؛ متن تکه‌ی وصیت‌نامه که می‌بایست در داخل یک کریستال در جعبه‌ای نشکن، داخل قفس نقره‌ای و مالاکیته که به سطح خورشید مرده چسبیده شده بود و نگهبانان فلزی از آن محافظت می‌کردند، قرار داشته باشد.

اکنون هیچ‌یک از این اقدامات امنیتی فایده‌ای نداشت.

یکی از تکه‌های وصیت‌نامه فرار کرده بود. و این تقصیر او بود. بدتر از آن اینکه از لای پوتین غیرمادی‌اش با پایش تمالش پیدا کرده و در نتیجه بازرس محتویات آن را فهمیده بود؛ در حالی که اجازه نداشت چیزی در اینباره بداند. چیزی که او را شوکه کرد این بود که وصیت‌نامه، وظیفه‌ی واقعی‌اش را به او یادآوری کرد؛ برای اولین بار پس از هزار سال متوجه شد که او ضاع تا چه حد اسفناک شده بود.

بازرس زیر لب زمزمه کرد: «اداره عمارت پایینی را به دوشنبه عزیزم به امانت می‌سپارم، تا زمانی که وارث یا نمایندگان وارث از دوشنبه بخواهند هرگونه مقام و منصب، اموال، حقوق و متعلقات را که به امانت نگه داشته است، واگذار کند.»

نگهبانان منظورش را نمی فهمیدند؛ یا شاید به خاطر سروصدای آذیرهای داخل بدنشان صدایش را نمی شنیدند؛ پراکنده شده بودند و با نورهای درخشانی که از چشم هایشان بیرون زده بود بیهوده سطح تاریک ستاره‌ی مرده را جستجو می کردند. ستاره، بزرگ نبود و قطرش بیشتر از هزار یارد نمی شد، اما اثری از وصیت نامه نبود. بازرس می دانست که احتمالاً اکنون دفترش را ترک کرده و وارد محوطه‌ی عمارت شده بود.

با خود گفت: «باید برگردم. وصیت نامه به کمک احتیاج داره. بشقاب ناپدید شده، پس مجبورم از مسیر طولانی تر برم.»

دستش را داخل جیبش فرو برد و یک جفت بال چرک و کثیف را که قد آن تقریباً به بلندی خودش بود، از جیبش درآورد. مدت ها بود از آنها استفاده نکرده بود و با دیدن وضعیتشان متعجب شد؛ پرهای بال ها کج و زرد رنگ شده بود و به نظر نمی رسید گیره های آن قابل اعتماد باشد. بال ها را به پشتش وصل کرد و چندبار با احتیاط بال زد تا مطمئن شود هنوز کار می کنند.

حواس بازرس به بال هایش بود و در نتیجه متوجه درخشش ناگهانی نوری روی سطح ساعت و دو نفری که همواه آن ظاهر شدند، نشد. آن دو نیز مطابق رسم و رسوم عمارت شکل و ظاهر انسان ها را داشتند، اما قد بلندتر، لاغرتر و خوش قیافه تر بودند. کت های فراک سیاه و تمیزی به همراه پیراهن های سفید اتو کشیده با یقه های نوک تیز به تن داشتند و رنگ قرمز کراوات های تمیزشان، کمی کم رنگ تر از جلیقه های ابریشمی تیره شان بود. کلاه های درازشان سیاه و براق بود و عصاهای آبنوسی تزیینی که به دست داشتند سر نقره ای داشت.

تازه واردی که قد بلندتر بود پرسید: «کجا می ری، بازرس؟»

بازرس حیرت زده برگشت و بال هایش کمی به پایین خم شد.

با صدای ضعیفی گفت: «میرم گزارش بدم، قربان! همونطور که می بینید.

به... به رؤسای خودم... و به... به سپیده‌دم، یا حتی آقای دوشنبه، البته اگر خواست...»

مرد قذبلند گفت: «آقای دوشنبه خودش به زودی می‌فهمه. تو می‌دونی ماکي هستیم؟»

بازرس سرش را به علامت نفی تکان داد. از لباس‌ها و نیرویی که از وجودشان ساطع می‌شد، مشخص بود که مقام بالایی را در شرکت داشتند، اما نام یا سمت آنها را نمی‌دانست. «از طبقه ۶۰۱۰۰ او مدین؟ از دفتر اداری آقای دوشنبه؟»

مرد قذبلند تر لبخندی زد و کاغذی را از جیب جلیقه‌اش بیرون آورد. هنگامی که کاغذ را بالا برد، تایی آن به خودی خود باز شد و مهر روی آن آنچنان درخشید که بازرس مجبور شد بازویش را جلوی صورتش بگیرد و سرش را بدزد.

مرد قذبلند گفت: «همون‌طور که می‌بینی ارباب ما عالی‌رتبه‌تر از آقای دوشنبه است. تو باید با ما بیایی.»

بازرس آب دهانش را قورت داد و آهسته جلو رفت. یکی از دو تازه‌وارد به سرعت دستکش‌های سفیدی را از جیبش درآورد و بال‌های بازرس را از پشتش جدا کرد.

آنها را که به اندازه بال‌های یک کبوتر کوچک شدند، داخل پاکت نخودی‌رنگی که ناگهان در هوا ظاهر شد گذاشت. انگشت ششش را به در پاکت فشار داد و در آن با صدای جزجری مهر و موم شد. بعد پاکت را به دست بازرس داد. به محض اینکه بازرس آن را به سینه‌اش چسباند کلمه‌ی "مدرک" روی پاکت ظاهر شد. بازرس با اضطراب به دو همراهش نگاه کرد. دو تازه‌وارد با عصاهایشان نقش دری را در هوا ترسیم کردند. هنگامی که کارشان تمام شد فضای بین خطوط در برای لحظه‌ای درخشید و بعد تبدیل به در آسانسوری شد که یک حفاظ فلزی کشویی و یک دگمه برنزی جلوی

آن قرار داشت. یکی از دو تازه‌وارد دگمه‌ی برنزی را فشرد و آسانسوری پشت حفاظ ظاهر شد.

بازرس مین مین کتان گفت: «من اجازه ندارم سوار آسانسورای اداری شم. به هیچوجه اجازه ندارم از طبقه‌ی سوابق رد شم، چه از راه‌پله، چه با آسانسور و چه از کج‌راهه. من به هیچوجه... اجازه ندارم از طبقه‌ی زیرزمین‌های جوهری پایین‌تر برم.»

مرد قدبلندتر لبخند زد؛ لبخند سردی که تأثیری در چشم‌هایش نداشت. دستش را دراز کرد؛ بازویش با صدای کلیک و حشتناکی چند متر درازتر شد تا دگمه‌ای را در بالاترین قسمت سمت راست آسانسور فشار دهد.

بازرس با وحشتی آمیخته با شگفتی پرسید: «اونجا؟» می‌توانست تأثیر وصیت‌نامه را در درون خود احساس کند، اما می‌دانست که دیگر امیدی برای کمک به آن وجود نداشت. کلماتی که فرار کرده بودند باید به تنهایی گلیم خود را از آب بیرون می‌کشیدند. «تا اون بالای بالا می‌ریم؟» حفاظ فلزی با صدای بلندی بسته شد و هردو مرد، هم‌زمان گفتند: «بله.»